



از هنری نقاری

ترانه

روزبه

پور دادویه فارسی سر آمد نویسنده آن

از تازی پارسی

ساخته

دانش نوبخت

[درم مسه نسخ تحریر و امتعه]

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان <http://dli.iiit.ac.in>

باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان

<http://dli.iiit.ac.in/>

سی باعه ویشان بود بند مند
 که مارا دهند از آنگونه رنج
 وگر بود ازیشان کسی در سار
 بدین ره چنان بود آهنگ او
 نداد است نازدگی رحمت
 که چون در چنان گه شود ماو
 ارد بهره را نذر نسیه اش
 کرد و چون گویی بود نسیه
 چنین مهربانی کند آن بند
 که گرد آورد گنج و کلاهی
 ماندا شود حسته بیروی او
 پس آن میزین دانش و هوش را
 بیروی آن دست آور -
 بود بی کسی که گوید
 کند آنچه بگوید آنچه گنج
 مبادارگان رسم و راهی و است
 و دیگر هر آنکه ورند ناسی
 مرا و راست هر آنچه اندر سخن

اسی داسان کش برد هوسند (۱)
 که ایله طایف دعت را بگو و گنج
 شستگیش دامن او سدر (۲)
 که بود آنچه اندر روی همگ او
 بوسه در آن کوهساران همگ
 گزید نیکه سی در آراه او
 هم در رای و در همگ نایبند اش
 کس آن بند مگر نخواستید
 که اش مهربانی است و نگو
 که هر چه او بهره در گنج (۳)
 نبی و ناز و روی او
 که در شوران ز بود زه سی
 کالای اش شکست آور (۴)
 که دست در زش زد گنج و داد
 بر - - - - -
 که شبین را نگو و نسیه
 سخن را کند زه از سخن
 که کس که آ که افکندش

که یک بی زلف در و
 درش تو گویی سخن بشود
 رسم و بازشن کافور
 پوشش هم را که رسم چند
 و در بر گریه از اندازش
 چه امر برستمن کردگار
 چه بر سکوبین بر عهد
 چه در جوی و زار و معجز
 من دانی رسم و رسم زین
 در پیش و سخن آمیزش
 حین سر او از دانه سخن
 چه هر چند گوشت قنیه
 در کرد خرد و آن از خرد
 رسم که برشته ن گریه
 و بکن در گفتار کیره حد
 رسم ز و - پیشین

ندان رفتگان است گفتار او
 نکرد زش بگمان نگردد
 عزمشان بر فرمان برد
 میوان و خص و کد و سرند (۱)
 همان نیز کیره گفتارشان
 چه از آنچه باید سخن رسگار
 دیگر بر برهیز از گرهان
 که تریسه شد سرا و سر (۲)
 در سج و سخن برگش سخن
 و زبان گونه گونه بر انداخت
 که آنرا نکند ایشان در
 با کیره گفتن تراوش کنیم
 خردمند میبایدش مرورد
 نکند و رای تازه باشد سخن
 که باشد راییده هوشمند
 دره من این نامه را در میان

انکس - و سخن و رسم و کد در پارسی معنی دیوان و دفتر نوشته و -
 رسم - سرور - سرور که از آن حفظ می نوشتند (۲) هرگز هوشمند - و

گفتار

- ۲ -

در اینکه دانش آموزش از پایه و صوی آن دید و سروا - مس

گدوون ای بزوهسه رای و عوتش
 رایه هراگر ناشاج و سر
 بزوهنده سیر نشد مهر
 بیچارد از یه و اصل روی
 بس ایگونه رای و سر یافتن
 کسی را که پای درنگ است و رای
 همدان هماش س است از هنر
 وگر بر شاخه دستش رسید
 گدوون شواین مایه از بیج و س
 که هر چیز را اصل و فرعی است سار
 حان دان که شالوده دین و راه
 همان بر آرا که آید نکار
 همین است دین و همت حازه بیست
 بدایی که هر کس بیچدر دین
 وگر بیرویت را چمین است روی

چو خواهی برگردی بندش نکوش
 چه به رای که گیری فرا سر سر
 که می میده خواهد در سود و سپر (۱)
 کند رای را بیرو رنگ و روی
 بیاشد بسندینه درهتس (۲)
 بران پایه اندیشه سازد پای
 که او بنیاد است از شاج و بر
 دهد مید مشکش بود گرچه بد
 شود تا تورا آشکار این سخن
 که می اصل توان شدن بی بار
 درسی و دوری است از هر گناه (۳)
 نکار آوری اینت آسکار
 بحر آنکه می دین مایست در بست
 ماند روان و نش تا فرین
 کار از بیج گیری ترار رنگه و بوی

(۱) پژوهنده طالب ۲ دریا من درك كردن یا همینی ۳ راه - طریقه
 و مسلک

بود آنچه از خوردهش
 تورا بر روزی که خود در بر است
 بدست دهند بخت نشسته دست
 دیگری تندرستی است چو آنکه دین
 که بر خواری و بکنی «روا»
 وگر بیعت بود در میان شناس
 بر سه رواست تی و تی روان
 شکر مبه مبهی در سبزه
 توان وگر شد حسین زهر
 شوی بر آکس که در جنگ
 بزرگی هبت گیتی بس است
چنین بر اصر است اندر گره
 بهی حراور مر او از بیست
 و در داشت دست جسته
 که آرا که در دهن سریش
 بود مردمی مروت زده گواه
 دیگر بزرگوار را ص و م
 دیگر داشت هر و شر سخن
دیگر رگی را مبه چه

در آیین بوابش در پیش
 هر زمان بود آنکه داشورا است
 هرها بورا میشود و بر دست
 که شالوده اش نیز باشد چنین
 کم آشامی و کم برای هوا
 تورا تندرستی بگوید سبب
 وزان هر دو ناشی بپری حوان
 بود آنکه هر گر نگیری گریز
 که دشمن بدامش بود دستگر
 بر از هر کسی باز آید رنجگ
 که بیروت افسانه هر کس است
 که هر آدمی راست هریش و کم
 و ران دیگری بهره بردار بیست
 چو حورشید رای در حشده
 دیگر را که بود برداریش
 بر رگی ندارد دورا در پناه (۱)
 بود از خطا دور گف سخن
 شوی در دانه هر ابعن (۲)
 که روزی جوئی نکه بدین

چنان بیز باشی که سودت بود
 عالی گسج و ساری ریح
 کسی را که افزون بود هر و حاه
 که شاه از گدا تر تر از رید دست
 گدائی تواند بهی دست درست
 و گردد و را ناید امدوختن
 ، ار آنکه سارده که خوی و
 کتونی ای حردمند از خوی
 مرا پند مبیاید آموختن
 زیندی که هر مرد بیدار مغز
 ندو بیر هیست عمری دراز
 همان نیر سباز مهر کهن
 گویه منت تا باموریش
 که پیش از خندان امداد ندی
 که اندر جوانی بود مرد خانه
 به رایش خرامید چونان ندی
 بسی ریح ناید کاران خوی ند

نگاهی به بود و سودت بود
 که بیریح نتوان بهی کرد گسج
 بر ایش افزون بیر ناید گده
 سراین پند را بیشتر در خوراست
 بجز سیم و زرشه را دست بیست
 در این ره ریه راست آموختن
 بود آب باریک در جوی تو
 ماند در من بایندت بست خوی
 تورا همچو زور پند امدوختن
 سحتی پند چنان پند هر
 که گردد بیایدش بیناز
 که خود و را بهره زین پند من
 بدن چون چراغی بیغوروش
 کسی راه آن پند من بخردی
 مهرش گهی خوی اندر است گه
 شود عادت و چهره بر بخردی
 همانا رهائی بیاید خرد

آبر (روره) رحمت ایزدی
 حواں ، بدی شد جو آموخته
 حوای و د مایه هر گناه
 کسوں ای سد اجر هوشمند
 اگر حرد سانی پورا بیفته ایست
 حنان روره بد گوید نکوی
 حاش حمامه حرد دنجور است
 جنتین سخن گوید از پادشاه
 که باشد شهبشاه را چون وریر
 که گفت این سخن را بدین بحر دی
 هفت سیری است اندوخته
 ریح حوای سردان ساه
 بو بر گیر پس پند و اندرز بد
 و گرساله خوردی که اندیشه است (۱)
 که روز تو را به کند بند او ی
 که گفتار او ساه را در حور است
 سس را ن فرستنده نار حواه
 و در و شهری است فر مانیدیر (۲)

نخستین

سخن

در شهر یاری و چگونگی کشور داری

گفتار

— ۳ —

در که شاه را حر رسیدن کارها سراوار است
 چنین گوید آن مرد فرجنده به
 که کی نای دامن برسد
 که چون بدست هیت است نگاه
 کسی سو منهی و د برسد
 چو سحر از رای و آورد روی
 که ناید سامان او داشت دست
 تواند کند بست و سارد بست
 آرامش و رامس و رنگ و وی (۳)

(۱) حر سالی کم سن اخون — و ساجورد پسر ۲ — فر مانیدیر مانور
 ؟ — ارضی — و رنگان آسوده — و رامس طرف و حدس

ککھید رہ رہ سہید شہ	فروں آہ آہ آہ آہ آہ
سکھی سہ سہ سہ سہ سہ	اگر شمری سہ سہ سہ (۱)
سزور سہ سہ سہ سہ سہ	نور شہ رقی سہ سہ وسعت (۲)
پکڑ شہ سہ سہ سہ سہ سہ	ورائہ سہ سہ سہ سہ سہ
رجور سہ سہ سہ سہ سہ	عور سہ سہ سہ سہ سہ
سہ سہ سہ سہ سہ سہ	روز سہ سہ سہ سہ سہ
انی سہ سہ سہ سہ سہ	کے ٹوہ سہ سہ سہ سہ
سہ سہ سہ سہ سہ سہ	سہ سہ سہ سہ سہ سہ (۳)
کے گرتی سہ سہ سہ سہ	روائہ سہ سہ سہ سہ سہ

کھتار

۱

سہ سہ سہ سہ سہ سہ

جو فرما روای سہ سہ سہ	کی سہ سہ سہ سہ سہ
سہ سہ سہ سہ سہ سہ	سہ سہ سہ سہ سہ سہ
سہ سہ سہ سہ سہ سہ	سہ سہ سہ سہ سہ سہ
سہ سہ سہ سہ سہ سہ	سہ سہ سہ سہ سہ سہ
سہ سہ سہ سہ سہ سہ	سہ سہ سہ سہ سہ سہ
سہ سہ سہ سہ سہ سہ	سہ سہ سہ سہ سہ سہ
سہ سہ سہ سہ سہ سہ	سہ سہ سہ سہ سہ سہ
سہ سہ سہ سہ سہ سہ	سہ سہ سہ سہ سہ سہ
سہ سہ سہ سہ سہ سہ	سہ سہ سہ سہ سہ سہ

سہ سہ سہ سہ سہ سہ (۳) سہ سہ سہ سہ سہ سہ
 سہ سہ سہ سہ سہ سہ

گفتار

- ۵ -

در سما که نامش شهر است مرد کسور در خوشبختی است
 اگر پندساهی در این روز گذر
 بخسین دل که بوی است
 دونه بدلت بر رفتار و در
 سیم زان گروهی که کرد را
 کسی دو کسی بود و
 دانش را کسی بدست دامخوش
 شایگر نیز پیرم از سب و در
 نزدیک تا رسید است
 که در نکوئی منوان وقت کج
 و پکی در ران به دست
 درین گنج و در ری فروجه
 تواند شد حاره است در

گفتار

- ۶ -

در سما که پادشاه است در روز است
 و فکر من گورده و روسی
 گوی که هر سینه ز ساقی
 که بی ران ساری است
 اگر وی است و من مراد است
 و روسا به وی است که در

بود مهر آن دوسری ز زنی است
 و زنجیر و زنجیر دست
 ز زنجیر و زنجیر
 سرور و سرور ز هر دمی
 ذات زین که نبرد به سوز
 درسی که گوید کسی دوشه
 چو شیکون شده شاد و نیاز
 که این گیت بد کن کرد
 سر زنی خواهی کرد و سوز
 و زنجیر هر دو بر خود و چیر
 چون دان که بر این دوشه
 که مردی است شاه و خود رای بیست

مختار

-- ۲ --

در یک دوشوری همه در می است که هر چه باد به سود
 ز ست زنجیر در آرزوی
 هر از و خوش بود به دست
 نمیدان که سوز کوی دري
 زنجیری بود زنجیر کون
 که سوز چنان به زای تو روی
 هر آرزو که گوئی مکن بد باد
 کز آن به اس بر بیاید سري
 تورا رای هشد یکی رهشون

بود گونه گون زاینها یکسوای	چگونه تواند بدینگونه رای
که زایت یکی و سنگر بود	وزین آرزوس چه برسر بود
که خوشبودیش حسد از کنارند	شود از و خوشبود آن بجزرد
بود گهرهی سود و سرمایهای	فروه سنگی بیه و مایه اش
تورا بر جزسود خواهد بود	کسی کار و نایست خوشبود بود
که زای او بدت کرد روی	بود مهند دای اندر کوی
کارنامه از پیش هی و سگ	توایی اگر در بدین رای حکم

گفتار

- ۸ -

در آنچه پادشاه را با همراهان و دیگر مردم سراوار است

باشد که او را بر صندله در	دیگر نیز سایست بر شهر در
هر چه گمناح گردد بر او	هو خود را گویند و یکجوری
که آرا که مفر هشوار بست	هموزا سبکی سراوار بست
کند سن شمشیر ایشان سر	نه بکار بیکان دهد دل و در
بدو چون بود و کین نور است	و که بر هر کس که زنی خرد است
کند حسخوری و دانا در است	سراوار بدند که اندر است
هم آن سر که بر هر میبایدش	دری کار و ددش و سود آیدش
که خواهد فردگی جویند و حاه	و دیگر سراوار آن پادشاه
از انکو گرفته هر ماندهی	چون است کار او رسد آگهی
بدامان او زر بود . بهیست	که در بار او را بداند که چیست

جبین است بیسه سدهش
 از بر اهر تکس که دارد گشته
 هنوز او دیده است بناقره
 چو بر فرها بر و بیکجوا
 گشته دلش در شد ز پیش
 و دیگر کسی را که شهمی بود
 چندان خون پیدا کرد و مردمن
 که هرگز مدش و بد آراء
 کزین و بودن را بد ده سوه
 دلش سوه از سه و ر که ر

که بیوسته رو بشد آگاهیش
 خو داده که دانا بود پادشاه
 داش را اندیشه بشد گره (۱)
 چو داد که که بود پادشاه
 که در بد از شاه پادشاه خویش
 مدادش هر را گواهی بود
 دانند چون یقین این گمان
 مستبد بود دل پادشاه (۱)
 یکی کسی را که اندیشه بود
 بود بیکجو بر امید وار

گفتار

— ۹ —

در بدرجین پس بد گوی و نردناری از سر رفت او

چو کز ری رسید به عردی
 بدان بندید تو زری کمی
 کنی - گرچه اندر زبانت - نوش
 و نکان هرین راه به درنگ
 بود چو تو برو میدمی
 در باره صبر و چون نگردد
 که دانا کند سرش را از بندی
 چو ند کرده ای مرد بازی کنی
 ندازی مرد خرد مند گوش
 که دشت چمن کس یکی مردهنگ
 هم از عمر او را ناسد کمی
 در شماره کردد بروی بچرد

با بد آمد و بد همراه صورت و هفت

همت بر هر کس که دشمن بود دواش بچنگ هر پیل بود
چو بیند بدان بردماری تو را بیند همی جز صواری تو را

گننار

-- ۱۰ --

در اینکه شمساه ر جز کارهای بزرگ و نوارس مرندمان سترگ سر اوار است

دیگر آنکه بشد سراوار شه	بکاری که دشوار شد نگه
وگر او بیچه ر کاری سترگ	تا بداند آن که بشد بزرگ
همورا زیند که بز آشکار	بهر کار خردی بود خورده کار
که زان کار خردش شود کار سعت	وران سعت خواهد شنید تیره بخت (۱)
چنان دان که هر چند زره شدش	نگه بیه گنج گهر شدش (۲)
نگینی بارد سراسر دیش	سرایش بجز به گش (۳)
که هرگز نداند سراوار گنج	بجز آن بی دست آتش ریح (۴)
همورا بزرگه بخون و خند	شاید شن هر کسی از خند
ماند مگر کجا دارد سر	پیش بود چنه و خوش هر
که بود بزرگ همیشه	چو ناس هر شاشه از خند
همورا گنج من چون شعر	بود آنچه مپوشد و کار جز
بس آن دن که دارد بزرگه	که بزی بزرگش کند جایگه
همورا اش در روز و عمری دراز	گردد فرا آنچه دارد بدر

۱ شود: ز بهار درود ۲ محله دی گنج و گنج ، مجموعه رودخانه و شوره
۳ دهن خور و خور - کس عدل ۴ گوش کوشش است

گفتار

— ۱۱ —

در کوه پندار و مفا که از ما در چشم کوه و رودی در گناه در گشتن هر چه بد

و در کوه سرد مرد را همه و در کوه	که خود در زری نشسته گناه
خونبار در چشمه جو حسیان	نشسته در ره رنگ و رو پر حین
من نشسته که تا رحمت	نشسته در سر زور دست
کسی ز کوه نشسته	که در حین نشسته در گناه (۱)
کسی که در سر نشسته	نشسته در ره حین در زار نش
جو چشمه یفت از سر و در کوه	گارتند زهر حین جو شو در و در
بجسته سنگ مهر را در رنگ	حس کوه در آیین که آید تنگ
دهد در کوه که آید دره	سی را دهد که جو دهد گاه
و در کوه در سر نشسته	مهر مهر هوس در سر نش
که در کوه که در حین نشسته	حس در سر نشسته جو مهر حین
هورا در کوه که در سر	مهر در سر نشسته جو مهر حین

گفتار

۱

در کوه پندار و مفا که از ما در چشم کوه و رودی در گناه در گشتن هر چه بد

یکی در کوه پندار و مفا که از ما در چشم کوه و رودی در گناه در گشتن هر چه بد	یکی در کوه پندار و مفا که از ما در چشم کوه و رودی در گناه در گشتن هر چه بد
یکی در کوه پندار و مفا که از ما در چشم کوه و رودی در گناه در گشتن هر چه بد	یکی در کوه پندار و مفا که از ما در چشم کوه و رودی در گناه در گشتن هر چه بد
یکی در کوه پندار و مفا که از ما در چشم کوه و رودی در گناه در گشتن هر چه بد	یکی در کوه پندار و مفا که از ما در چشم کوه و رودی در گناه در گشتن هر چه بد
یکی در کوه پندار و مفا که از ما در چشم کوه و رودی در گناه در گشتن هر چه بد	یکی در کوه پندار و مفا که از ما در چشم کوه و رودی در گناه در گشتن هر چه بد

همدین که زان پندشهی تودست
 خورد بر احد زین گیس است
 بود رسم و زاهی که بمسری
 براند سود و که از زین
 حربه رسد پس گهی
 گر یگوه زین داندت در سه
 سجد و رش بست خوشودن
 دریه دندهی که اور مرد
 و ... و ... و ...
 و گن ... و ...
 ... و ... و ...
 و ... و ... و ...
 که گیتی و ... و ...
 ... و ... است نور هوس
 دمی و درین روزگار است شد

و بید بدایی بگوه رواست
 که آن تین که شایان پندش است
 کند قوه خود را بدان رهبری
 مرد رسد کین و سینه از میان
 که بگو نداند بد از بهی
 گسی را بیسی کاران رسم و راه
 که از بیم نیش ماند بگل
 راه درنگ و سینه است مرد
 و ... و ... و ...
 همه از پیش بدایش و سرش
 دار هر یمن ناله اهریمی
 اگر برویش باشد و رای بو (۲)
 هر چه تا توان است هیچ (۳)
 بود آینه اندر جهان است بس
 و در آن بس بود روزگارش ماد

گفتار

۱۲

... و ... و ...
 ... و ... و ...
 ... و ... و ...
 ... و ... و ...

خود دیدی که گری در آید فرار
 و گری خویش را رستگار
 همت دوستی تنگ سودی زده
 چو بربیع ریگواره بی سرو زره
 نشستی سید روی آرزوی
 که آن بدشاهی نوی است خون
 همرا که هوس بود نرمش
 دیگر را که شده امید پیش
 ولیکن نپایست کرد این گمان
 که چون کارها روی سپهر رای
 همرا که در بیام ستوار
 بروندی سود را بی روی
 شبگیر مرد در بیام
 که گوید خبر خود چه کسی
 و گری شد بیرون هر بیام

مختار

- ۱۲ -

در کمال دشت بزمی زده - - - - -
 رموز در - - - - -

دیگر چون - - - - -

۱۲ - - - - -

که آن لشکری را که داری مرا
 به رای تو آرام و نخل تو نیز
 و گر بست ایچین لشکری
 گرت شد مینر به رای و حرد
 و ریش نشد چون کسی نودوست
 که مرد خردمند روز مرد
 که سود بگردار دور از گن
 حین پندشاهی که او را سپاه
 بود چون سواری که هنگامه کین
 که بیسفه گردد ارو بیما ک
 سواری است کار خود شمارده هر

تورا باشد از جان و دل بکحواه
 تورا رام و ریشان تو آرام نیر
 یکی باید اندیشه دیگری
 چنان کن که مهرت بلذ برورد
 گریں کی میاهی که پا کیره خوست
 نخواهد بر آن لشکری تکیه کرد
 گهی رو به بیم و گهی شادمان
 بر این است آئین و بیدار و راه
 سیر زبان حواست سپاه رین
 بناند که شایسته هم و ناک
 که او را سواری دهد شیر

گفتار

- ۱۵ -

در اینکه زیند آتشه از مائه اذینا که حطم است و دروغ و کینه و رعی و
 سوگند در گریں پر مهر نبارد

و دیگر سراوان آن شهر در
 حین بست که سرش چشم و کین
 کسی را که روز است و بیرو چنگ
 چنین گمت دانای زوشروان

که شد توانیش دستیار (۱)
 که چهره اسرار همی بر دحین
 باید شد او چشم گیرد درنگ
 که چشم است اندر جورناوان

همورا باید که اردن شروع
 که کس را توانیست کار پادشاه
 پس او را نباید که بی برده راست
 همورا باید که باشد لثیم
 همورا بایدت کار هرهان
 که برتر بود شاه را حاه و هر
 همورا باید که در سخن
 که گفتار او را نداند راست
 اگر مهر این است سوگند اوی
 که دیگر کسان راست تصدیق شاه
 سخنی کند بر تصدیق کس
 کسی را که سوگند باشد گش
 نخستین بود کهتری را آن چهار
 رویش سستی خویشد اسیر
 کرد اسوار اینجی رای دست
 دویم خون در او گذرد بکار
 خو حرم افکند برش گره
 سیم آنکه ندارد از سردهمان
 پس او خویشش را چینی بشمرد

نگیرد ریش چو گوید شروع
 کند حرده گیری نگهار و راه
 گوید همان: که هر دو کست
 که از تنگدستی بر او بست بیم
 کسی را بدن کیسه دارد بنیان
 از آنکو تواند شدن کیسه و ر
 سوگند پرورده سارد سخن
 همش روی گردان ره رگم و کاست
 باید ندین بیم بیوند اوی
 شایستگی و درستی گواه
 سوگند بود سراوار پس
 یکی رین حجازش بود در میش (۱)
 که خون نگر خویش را حوار و راز
 سخن را سوگند دارد دان
 گوید از گفته اش درست
 گردد مقصود خود رستگار
 سوگند پوشند او را رزه
 نکر دار خود بزه نه گمان
 که گفتار او را کسی نگر

مگر او تاوشش ندارد بد کند خون سخن را سوگند باد
 چهارم کسی که بود حرد که بپوده سوگند بد آورد
 ریش سخن را نگردد بگم دش را بشد زان بیرون راه
 سوگند بر و نخواهد چنین که باشد سخن گفتم او وزین
 هم در زان خون هم پشاه بست حیش سرزای و اندیشه بست
 که سوگند خود را برد کار بسانکه که گویند سخن اسوار

مقتار

- ۱۶ -

در روزی که در میان هرگاه کربسای آورد
 خون ریختگی

۱ - در میان خون برآورد نگاری نرو بد آمدین (۱)
 شاره ای که بود رنگ سرد نسا شورایی سترگ
 هر چه بود و بست سک گنج روزی گردد درگ
 رمی نرو در رخ جوانه می و رامش و رود سار (۲)

مقتار

- ۱۷ -

در روزی که در میان هرگاه کربسای آورد
 خون ریختگی

۳ - در میان هرگاه کربسای آورد خون ریختگی
 در روزی که در میان هرگاه کربسای آورد خون ریختگی
 در روزی که در میان هرگاه کربسای آورد خون ریختگی

خرد باید در او در همای
 که سر بر سر سر خردش
 که چون آدمی را فریبده حشه
 رو بر او ندارد به بوده وی
 کور را گهی سکند همجو
 سراوار تر آنکه شد بدین
 زندگانی در بحر شاه دست
 بدستی حصرش بر سوه
 ویره گم و پرگش بدست
 کارش سودگر خردی بر درک
 چو صدر و کعبه واردار شاه
 پس در این سود بخش
 بدست بر سر و گم
کسی که در خشت بدست
 در این که در دست کسی که
 کبریا او چه در هوش
 در بدیش در بر بخش
 در خرد دور در خرد دست
 در در در در در در
 در در در در در در در در
 در در در در در در در در در

درد دارو شوره ... دهم او نگریدر کس ...

گفتار

- ۱۱ -

... در ...

و رنگ ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...

گفتار

- ۱۲ -

... در ...

...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...
 ...

فرمان جو و سگی و مردھی سراسر بیب باد صغی

گفتار

- ۲۴ -

در بجه فرما و ...

و دار سرور فری روی	آسی شده آگر بن دوری
جست آجه بدندان رور ار	ده + آجه بیب ر ر س و
سپاسه م ن از و حوی	جسار مدار بدل گوه روی
که و فر هم سو رور و ر	که باش شهن سراور تر
س آ که باک بسند دست	روار ندر د سو و ر نه اسب
گریلد و گر بنج حوی کن بود	که فرجه آ س س س س رین بود
خرد کر چه و س آ کسی بست دور	کندور ست حوی س و ر س بت دور
سک م ر کا صل س و بر	ری م م س س ر م م

...

نحس شولیم

...

گفتار

- ۲۳ -

...	...
...	همان آجه بر سپر وا
...	...

چو باشد. شد تو را همچو پی
 که یب ازو بر شد ری کنی
 در آن خود گریمن سای غرور
 که زان بخت باشد سرت بجز
 هرگز چون بر اندر بوزد تو را
 و به جو فرزند و رسید
 و گر از مغربت حه و فر
 دره - شهرت ده چو زنی
 که سینه و دخی و شد مان
 همش چون یکی در منجور مآبر
 بنامه شیرین « پان و دوش
 خریدمش و مکان این گمن
 مدن هر شسته اگر خوبی اوست
 ح مبارک رحیم چون نهی ست
 که چون دیر گهی است. شهر دور
 و - جان و چس گسریه
 و گهی می نری ن ره سوی
 مایه رودی شوی تا کر
 حرن بودت مدیه زیباگی

نه استن این بد را در خوری
 بدو یک - دیداری کنی
 زشی را بدیشه و رای دور
 نگری از ان بر ور شاخه بر
 سپر سستی حاره سارت تو را
 سخی من از گفنه اس تا گز
 بوش نگری بر ازوده بر
 مسرگن حه را در خوری (۱)
 حین بسب شریکین راهان
 بدو حوش را بر در حوزه کمر
 بدو خون بر سنده تازه باش
 که یکسان بود شوی او هر زمان
 یگره بر گهی بر روی اوست
 سرش را حین مزیه ارا بلهی است
 بود از بر سندگان در شمار
 بداند که مداد خواهد کشد
 که شد دست تو - همچوی
 بدو در سب سستی و فر ما بند
 که همزه از او کسی ندگی